

کوتاه ولي خواندني(۲):

يکي از بستگان خدا ارسال کننده: حسن آيسالان از واحد اهر

شب کريسمس بود و هوا سرد و برفی. پسرک در حالی که پاهاى برهنه‌اش را روی برف جابه‌جا می‌کرد تا شاید سرماى برف‌هاى کف پیاده‌رو کمتر آزارش بدهد، صورتش را چسبانده بود به شیشه سرد فروشگاه و به داخل نگاه می‌کرد. در نگاهش چیزی موج می‌زد، انگاری که با نگاهش، نداشته‌هاش رو از خدا طلب می‌کرد. انگاری با چشم‌هایش آرزو می‌کرد. خانمی که قصد ورود به فروشگاه را داشت، کمی مکث کرد و نگاهی به پسرک که محو تماشا بود انداخت و بعد رفت داخل فروشگاه. چند دقیقه بعد، در حالی که یک جفت کفش در دستانش بود بیرون آمد.

- آهای، آقا پسر ;

پسرک برگشت و به سمت خانم رفت. چشمانش برق می‌زد وقتی آن خانم کفش‌ها را به او داد. پسرک با چشم‌های خوشحالش و با صدای لرزان پرسید شما خدا هستيد؟

- نه پسر، من تنها یکی از بندگان خدا هستم.

- آها، می‌دانستم که با خدا نسبتی دارید.